

محمدحسن سمسار

«بردوش فکن غاشیه مهر در این گوی
چون گرد میان تو ز بدعت کمبری نیست»
«سنالی»

زندگی انسان حاکی لبریز از نیاز است ، و همین نیازهاست که چرخ زندگی را هر روز تندتر از دیروز میچرخاند .

در میان نیازهای رنگارنگ سرخ ، سیاه ، و کیود زندگی ، پاره‌ای نیز رنگ آسمانی دارند ، که شاید زیباترین و دل‌انگیزترین آنها نیاز بهر باشد . این نیاز روانی از دیرباز در انسان پدید آمده ، و همواره روپافزایش نهاده است .

بروزگار ما که زندگی دستخوش دگرگونیهای بسیار شده ، این نیاز چشم‌گیرتر است . زیرا فرسایش بیش از اندازه‌ای که زائیده جگونیگی زندگی روزگار ماست ، انسان را آرامش نیازمندتر میسازد .

اما این آرامش را در چه ، و کجا باید جستجو کرد ؟

بسیارند کسانی که این بهشت دلخواه را در پناه دنیای مینوئی هنر یافته‌اند . و برآستی جستجوی آنان بی‌روزمندانه بوده است . آیا آرامشی که از شنیدن آوای دلنشین موسیقی ، یا خواندن شعری دلپذیر و با تماشای یک تابلو نقاشی در انسان بوجود می‌آید ، میتواند با چیز دیگری برابری باشد ؟ ایتجاست که بلندی پایه و ارجح هنر در زندگی انسان روشن میگردد .

این ارزش را همه انسانها ، خارج از چهارچوب رنگ و نژاد و دین ، و آئین باور دارند . و همین انگیزه نیرومند بوده ، که زندگی مردم سرزمین پاک ما را با هنر درآمیخته است . آمیختگی هنر با زندگی در سرزمین ما بدان پایه بوده است ، که هرگز مرزی بین آنها وجود نداشته . نه دستی بفرک کشیدن خطی بین این دو افتاده ، و نه اندیشه‌ای توانائی جدا ساختن آنها را داشته است .

یادگارهای اینگونه زیستن هم‌اکنون پیش چشم ماست .

از کرانه‌های ارس ، و دامنه‌های سرسبز سهند و سیلان گرفته ، تا دل خروشان آبهای اروندرود ، و خلیج فارس و دریای مکران ، همه جای ایران ، حتی خارج از مرزهای قراردادی امروز میهن ما ، یعنی در سراسر ایران بزرگ ، زندگی مردم آمیخته با هنر بوده است . آیا اینهمه ترانه‌ها ، دوبیتی‌ها ، سرودها و آهنگ‌های دلنشینی که مردم کوهپایه‌ها ، و روستاهای سراسر ایران از خود بیادگار گذاشته‌اند ، نشانه عشق و دلپستگی آنها بهر شعر و موسیقی نیست ؟

آیا نقش و رنگ دلپذیر گلیم‌ها ، و جاجیم‌ها و خورجین‌های ساخته دست روستائینان کشور ما ، نشانه‌گویای هنرمندی این مردم نیست ؟ تا همین دیروز آنچه را مردم این سرزمین می‌دیدند ، و آنچه را که لمس میکردند همه



زین پوش (قاشیه) ماهوت قلابدوی
وتکه دوزی شده، کار رشت، سده ۱۳
هجری، موزی هنرهای تزئینی

هنر بود. اما چنان به آن خو گرفته بودند که کمتر پیرامون ارزش هنری آن اندیشه میکردند. چشم ایرانیان آنچنان با نقش و نگار زرین گامه بشقابها آشنا بود که نمی‌اندیشید که این خود شاهکاری است از هنر.

زیبائی نقش قالی و قالیچه، پرده و سفره، مخده و بالاش، برای ایرانیان که زندگی آنها آمیخته با نقش و نگار بود بصورت يك امر روزمره درآمده بود.

کمتر کسی توجه میکرد که دیوان حافظی که روی طاقچه پوش زربفت طاقچه خانه اوست، شاهکاری است از هنر.

جلد سوخت، سر لوحه‌های مذهب، مجالس نقاشی، و خط خوش آن آنچنانکه باید

و شاید در چشم آنان جلوه نمیکرد. مطالعات مردم (شاید همین آمیختگی بیش از حد زندگی با هنر بود که ما را از شناخت ارزش هنرهایمان

بازداشت، و بسیاری از مرده رنگ‌های پر بهای هنری خود را ندانسته و شناخته از دست دادیم).

حتی خود سازندگان این شاهکارهای هنری نیز، در کمال فروتنی کار خود را هنر نمی‌نامیدند.

تاجائی که جمعی از پژوهندگان و دبستانگان به بررسی این آثار نیز آنها را بنام «صنایع

ایران» مورد بررسی قرار داده‌اند، و نام «تاریخ هنر ایران» گاهی به «تاریخ صنایع ایران»

تبدیل گردیده است. و این يك داوری نادرست است.

بیدادگری است اگر نام آثار بی‌نظیری را که از نظر رنگ و نقش و زیبایی و تناسب، يك

شاهکار بی‌مانند هنری است، صنعت بگذاریم.

آیا ظرفهای زرین فام نیشابور با آنهمه زیبایی «صنعت» است؟ نه! هنر است، هنر

در بالاترین مرتبه توانائی.

اگر به پیگیری در این گفتگو بپردازیم «مثنوی هفتاد من کاغذ شود».

اما نمیتوان ناگفته گذاشت که تمام گوشه و کنار زندگی ایرانیان و امور پیوسته و وابسته

بزندگی آنان با هنر آمیختگی داشته است .
از آن جمله است سوارکاری و ابزار آن . چند هزار سال است که ایرانیان ، اسبهای خود را ، با زین و برگ آراسته ، و ساخت ولگام تزئین شده ، میآرایند .
و این سنتی است که هنوز هم ادامه دارد ، و گوئی پادشاه خدعتی است که این حیوان نجیب پیدران ما در مهاجرتهای دراز ، و پیروزی در میدانهای کارزار ، و در نور دیدن پهنه دنیای گذشته کرده است .

این گونه ابزار تزئین شده که خود اثر هنری بحساب میآید ، گواهی است گویا ، بر آنچه پیرامون آمیختگی زندگی ایرانیان با هنر گفتیم . بررسی نقشهای باقیمانده از دورههای گوناگون تاریخی و نوشتههای نویسندگان و مورخین گذشته ایران ، چگونگی این تزئینات را روشن میکند . ما در اینجا تنها دفتر یادهای بزرگترین تاریخ نویس ایران گذشته ، یعنی خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی را ورق میزنیم ، و به بررسی پاره‌ای از یادداشت‌های او در این باره بسنده میکنیم .
بیهقی در شرح ازدواج امیر مردانشاه پسر امیر مسعود با دختر سالار بکتغدی حاجب سالار می‌نویسد :

« و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح آنجا کردند ، و دینار و درهم روانه شد سوی هر کسی ، و امیر مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید ، موشع بمروارید ، و کلاهی چهارپیر زر بر سرش نهاد مرصع بجواهر ، و کمر بر میان او بست هبه مکمل بجواهر ، و اسبی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین در زر گرفته و استام بجواهر . . . »^۱

و در جای دیگر می‌نویسد :

« یکشنبه هشت روز مانده بود از این ماه خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید . چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه و مخاطبه خواجه ، « خواجه » سخت بزرگ بودی در آن روزگار اکنون خواجهگی طرح شده است و این ترتیب گذشته است »^۲ .
آنچه گذشته نشان میدهد که ساختن ابزار سواری با زر ، و آراستن آن با گوهر ، در دربار پادشاهان و دستگاه امرای بزرگ دوره غزنوی چون دیگر دوره‌های پیش و پس این پادشاهان رسم بوده است .

از میان اینگونه تزئینات اسب ، ما تنها بشرح يك قطعه از آن یعنی « غاشیه » می‌پردازیم .
غاشیه یا زین‌پوش ، پوشش پارچه‌ای بزرگ نقش‌داری بود که بهنگام پیاده شدن سوار از اسب ، بروی زین اسب میانداختند ، و زین خالی را می‌پوشاندند .

شادروان علامه دهخدا می‌نویسد :

« جامه نگارین یا ساده بوده است که چون بزرگی از اسب پیاده شدی بر زین پوشیدندی » .
« غاشیه‌دار و غاشیه‌کش نوکری که زین‌پوش اسب سواری ارباب را همراه می‌برد تا هر گاه ارباب پیاده شود ، زین‌پوش را روی زین بیندازد تا از گرد و باران محفوظ باشد »^۳ .
غاشیه یکی از نشانه‌های بزرگی و بلندی مقام بود ، و تنها بزرگان و امرای درجه اول دارای غاشیه بودند ، و دیگران از غاشیه استفاده نمی‌کردند . گاهی هم نمی‌توانستند غاشیه داشته باشند .
غاشیه را خدمتگزاری بنام غاشیه‌کش یا غاشیه‌دار پیشاپیش سوار زیر بغل حمل میکرد .

حاش لله که اگر زنده شود حاتم طی پیش اسب تو کشد غاشیه در زیر بغل
دستت همی بندد ، سایل از آن بندد کشد شاعر همی بندد ، پشت بجای غاشیه

منوچهری

۱ - ص ۵۲۵ - تاریخ بیهقی - چاپ ۱۳۲۴ تصحیح فیاض - غنی .

۲ - ص ۳۵۷ - تاریخ بیهقی .

۳ - ن - ک - بواژه غاشیه و غاشیه‌کش در لغت‌نامه شادروان دهخدا .

مقرعه زن گشت رعد، مقرعه او درخش
غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم
منوچهری

این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ
برزین سرنگون تو صد جا گریسته
خاقانی

گفتیم که داشتن غاشیه و غاشیه کش نشانه بزرگی بود، اما پاره‌ای از مردم نیز از شرایط بزرگی تنها غاشیه را داشتند.

این بیت منجیک ترمذی گویای این حال است:

همه تفاخر آنها به جود و دانش بود
همه تفاخر اینها به غاشیه است و جناغ
و نیز بیهقی در این باره می‌نویسد:

«و هستند در این روزگار ما گروهی عظامیان، با اسب و استام، و جامه‌های گران‌مایه، و غاشیه و جناغ که چون بسخن گفتن و هنر رسد چون خر بر یخ بمانند. و حالت سخنان آن باشد که گویند پدر ما چنین بود و چنین کرد»^۴.

لازم بیادآوری است که جناغ نیز یکی از تزئینات اسب است. و آن چرمی بوده است که پیش زین میانداختند و پارسی آن واژه یون است. نوشته‌اند که جناغ یا یون را بیشتر از پوست پلنگ می‌ساختند. و این بیت معزی گویای آنست:

پلنگ فخر کند سال و ماه بر دد و دام
از آن قیل که جناغ بود زچرم پلنگ
به ترکیب غاشیه بردوش که بمعنی فرمانبردار و پیرو است نیز در ادبیات فارسی بسیار برمیخوریم. و این اشاره یکی است که غاشیه سواری را می‌کشد، و مطلع اوست:

سر بیندازم بستار از پیش
غاشیه سوداش دارم بر کف

خاقانی

عقل کو غاشیه عشق تو بردوش گرفت
گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد
خاقانی

از سر تسلیم دل، پیش غریزان فقیر
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
خاقانی

خوش است مستی و از روزگار بیخبری
که چرخ غاشیه مرد بی خبر کشدا
معزی

ابوالفضل بیهقی پیرامون ارج و ارزش غاشیه، و غاشیه داشتن داستانی سخت نیکو و دلپسند دارد که بهتر است آنرا همانگونه که خود نوشته است بخوانید:

«خواججه که اورا بوالمظفر بر غشی گفتندی و وزیر سامانیان بود، چون وی در آخر کار دید که آن دولت با آخر آمده است، احوالت آن ساخت که چون گریزد. طیبی از سامانیان را ملت نیکو داد پنج هزار دینار، و مر اورا دست گرفت و عهد کرد. روزی که یخ بند عظیم بوده است، اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا کرده و آه کرد و خود را از هوش ببرد و بمحفه او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه. آن وقت پیغام آوردند و پیرش امیر آمد و او را باشارت خدمت کرد و طیبیک خوب بند و طلی آورد و گفت این پای شکست. و هر روز طیب را می‌پرسید، و او میگفت عارضه قوی افتاد و هر روز نوع دیگر میگفت، و امیر نومید میشد، و کارها فرو می‌ماند تا جوانی را که معتمد بود پیشکار امیر کرد بخلافت خود، و آن جوان باد وزارت در سر کرد. امیر را بروی طمع آمد و هر روز طیب امیر را از وی نومید میکرد. چون

۴ - ص ۴۰۸ - تاریخ بیهقی.

۵ - مایه ممالک و آن پارچه آلوده زفت (قطران) است.

امیر دل از وی برداشت و او آنچه خیف بود بگورگانان بوقت وفرست میفرستاد. و ضیعتی نیکو خرید آنجا. بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت سختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند، و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگورگانان دارد و این چه سخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست، و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیسازد، تا آنجا دعاء دولت گویم، امیر را استوار آمد و موافق، و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع گورگانان بوی ارزانی داشت، و مثال نیشت بامیر گورگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد، و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردند، آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان برافتادند، وی ضیاع گورگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست بنشاپور رفت و آنجا قرار گرفت. من که ابوالفضل این ابوالمظفر را بنشاپور دیدم در سنه اربعمائه. پیری سخت بشکوه دراز بالای و روی سرخ و موی سفید چون کافور، دراعه سپید پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی، و اسبی بلند برنستی بناگوشی ویریند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت سخت پاکیزه و جنافی ادیم سپید و غاشیه رکابدارش در بغل گرفتی و سلام کس رفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و پاکس نیامیختی. سه پیر بودند ندیمان وی همزاد او با او نشستندی و کس بجای نیاوردی و یاغی داشت محمدآباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر، و اگر محتشمی گذشته شدی بناتم آمدی، و دیدم او را که بناتم اسمعیل دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم خواجه امام ابوسهل صلوکی و قاضی امام ابوالهثیم و قاضی ساعد و صاحب دیوان نشاپور و رئیس پوشنگ و شحنه بگتکین صاحب امیر سپاه سالار حاضر بودند، صدر بوی دادند و وی را حرمتی بزرگ داشتند و چون بازگشت اسب خواجه بزرگ خواستند.

و هم برین خویشتن داری و عز گذشته شد. امیر محمود وی را خواجه خواندی و خطاب او هم برین جمله نشتی، و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن در نداد. و مردی بود بنشاپور که وی را ابوالقاسم رازی گفتندی، و این مرد ابوالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی. و چند کنیزک آورده بود وقتی، امیر نصر ابوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نیشت، نشاپوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد و بمغالام برخواندند، از پدر شنودم که قاضی بوالهثیم پوشیده گفت - ووی مردی فراخ مزاج بود، ای ابوالقاسم یاد دارد قوادی به از قاضی گری! و ابوالمظفر بر غشی آن ساعت از باغ محمدآباد میآمد.

ابوالقاسم رازی را دید اسبی قیمتی برنشته و ساختی گران افکنده زراندود و غاشیه فراخ برنشتی و نگار چون ابوالمظفر بر غشی را بدید پیاده شد و زمین بوسه داد. ابوالمظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری، دیگر باره خدمت کرد. ابوالمظفر براند چون دورتر گشت گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن. بیفکند و زهره نداشت که بپرسیدی. هفته در گذشت ابوالمظفر خواست که برنشیند، رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه میفرماید؟ ندیم بیامد و بگفت، گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد چون من از اسب فرود آیم بر صفا زین پوشید. همچنین کردند تا آخر عمرش. و ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث باز افکنند ابوالمظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه دار شد، مجال باشد پیش ما غاشیه برداشتن. این حدیث بنشاپور فاش شد، و خبر بامیر محمود رسید. تیره شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه میکشند. پادشاهان را این آگهی نباشد اما منهبیان و جاسوسان برای این کارها باشند، تا چنین دقایقها نبوشانند. اما هر چه بر کاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد اگر چه همچنین برود.